

خدا جون سلام به روی ماهت...

جغدها آمده‌اند ما را ببرند



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جغدہا

آمدہ اند

مارا

ببیرند

رونالد آل. اسمیت | محمد حامد شاہمرادی

سرشناسه: اسمیت، رونالد لنارد، ۱۹۵۹ - م.
-Smith, Ronald L. (Ronald Lenard), 1959
عنوان و نام پدیدآور: جفدها آمده‌اند ما را ببرند / نویسنده: رونالد ال. اسمیت؛ تصویرگر: پیرس کلی؛ مترجم: محمدحامد شاهمرادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۵ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۳-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: [2019], The owls have come to take us away
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: کلی، پیرس، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Kelly, Pierce
شناسه‌ی افزوده: شاهمرادی، محمدحامد، ۱۳۶۸ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ711
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۸۲۰۸
۷۱۴۰۳۰۱



انتشارات پرتقال
جفدها آمده‌اند ما را ببرند
نویسنده: رونالد ال. اسمیت
تصویرگر: پیرس کلی
مترجم: محمدحامد شاهمرادی
ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی
ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - یکتا صفی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۳-۸
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: اندیشه‌ی برتر
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



تقديم به لين پلويانو

ر.ا.



بخش اول

فصل اول



اولین باری که مطلبی درباره‌ی آدم فضایی‌ها خواندم، در یکی از کتاب‌های بابا به اسم ارتباط با فرازمینی‌ها بود که مو به تم سیخ کرد. روی جلد کتاب، عکس یک آدم فضایی بود با چشم‌های حشره‌ای درشت و یک شکاف کوچک به جای دهانش. دماغش هم فقط دوتا سوراخ ریز بود. بابا می‌گفت این‌ها همه‌اش من‌درآوردی است یا اینکه نویسنده‌ی کتاب دیوانه بوده و باید خودش را به پزشک نشان می‌داده؛ ولی وقتی کتاب را شروع کردم، دیگر نمی‌توانستم از آن دست بکشم.

این فضایی‌هایی که درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زنم، اسمشان خاکستری بود. آن‌ها اهل یک منظومه‌ی ستاره‌ای دوگانه^۱ به نام زیتا ریتیکولای^۲ بودند؛ جایی که حدوداً چهل سال نوری با زمین فاصله دارد. آن‌ها خیلی وقت بود که به زمین می‌آمدند، یعنی از زمان مصر باستان تا کنون. فضایی‌های دیگری هم وجود داشتند؛ مثل ریتیلین‌ها^۳ که شبیه مارمولک

۱. ستاره‌ی دوگانه سیستمی ستاره‌ای است که در آن دو ستاره دور مرکز سنگینی سراسری مشترک میان خود گردش می‌کنند.

2. Zeta Reticuli

۳. Reptilian؛ خزندگان فرازمینی

و نوردیک‌ها که قذبلند، موطلائی و شبیه انسان‌ها بودند؛ ولی من از خاکستری‌ها بیشتر می‌ترسیدم.

خاکستری‌ها.

حتی از شنیدن اسمشان هم وحشت می‌کردم.

فقط یک کلمه‌ی ساده بود؛ یک رنگ، نه مشکی، نه سفید، چیزی بین آن دو، چیزی ماورای دانسته‌های بشری. چیزی که باعث می‌شد شب‌ها خواب از سرم بپرد.

در آن کتاب، خاکستری‌ها به زمین می‌آیند و یک نفر را به یکی از سفینه‌هایشان می‌برند. بعد، آزمایش‌هایی روی او انجام می‌دهند و رهایش می‌کنند که برود. ولی قبل از آن، یک تراشه زیر پوستش کار می‌گذارند تا بتوانند او را ردیابی کنند؛ دقیقاً همان جوری که ما روی حیوان‌ها ردیاب کار می‌گذاریم. حیوان‌ها.

ما برای آن‌ها مثل حیوان هستیم.

موش‌های آزمایشگاهی.

تا حالا عکس زمین‌های کاشت ذرت را دیده‌اید که رویشان دایره‌های عجیب‌غریب ظاهر شده است؟ یا درباره‌ی گاوهایی که بدنشان شکافته شده و تشریحشان کرده‌اند، چیزی شنیده‌اید؟ این‌ها هم کار فضایی‌هاست و هیچ‌کسی دلیل این کارشان را نمی‌داند.

دیگر، چیزی درباره‌ی آن‌ها نمی‌گوییم؛ چون الان خودم هم واقعاً دارم می‌ترسم.

پدر من عضو نیروی هوایی است و ما توی خانه‌های سازمانی در یک پایگاه نظامی زندگی می‌کنیم. اینجا همه‌ی خانه‌ها شبیه هم هستند. هر چیزی که نیاز باشد، داریم؛ یک مغازه‌ی اختصاصی نظامی که چیزی شبیه همان خواربارفروشی است، یک فروشگاه تعاونی برای نیروهای ارتشی که به‌اختصار

به آن تنامی گوئیم و مثل فروشگاه زنجیره‌ای کوچک است، یک استخر، یک سالن سینما، یک کتابخانه و حتی یک شعبه مک‌دونالد. البته اینجا برای خودش قانون‌های زیادی دارد؛ اگر چمن‌ها را کوتاه نکنید، یک نفر می‌آید دم در خانه‌تان و می‌گوید چمن‌ها را بزید. فقط ساعت ۱۸:۰۰ (ساعت ۶ بعدازظهر به زبان نظامی) می‌توانید به چمن‌ها آب بدهید. در حیاط پشتی خانه‌تان نباید با صدای بلند آهنگ گوش کنید. حتی بی‌خبر، سربازهایی با یونیفرم سفید اتوخورده‌ی شق‌ورق می‌آیند داخل خانه را بازرسی می‌کنند. می‌خواهند مطمئن شوند مثل آدم‌های شلخته زندگی نمی‌کنید یا در زیرزمین خانه، چیزهای ممنوع نکاشته‌اید. یکی از بچه‌های مدرسه، جری فینفینگر^۱، در زیرزمین خانه‌اش از آن چیزها داشت. پدرش را دستگیر کردند و کل خانواده‌اش را از پایگاه بیرون انداختند. گاهی به این فکر می‌کردم که آن بیرون، زندگی کردن چه حالی دارد، با آن‌ها، با مردم غیرنظامی.

می‌دانستم بیرون از دروازه‌های اصلی پایگاه نیروی هوایی که تمام روز، مردان مسلح، خردار در ایست‌بازرسی هستند و ماشین‌هایی را که داخل می‌آیند، وارسی می‌کنند، دنیای دیگری وجود دارد که من هیچ‌وقت به‌جز برای مسافرت‌های خانوادگی، پاتوی آن نگذاشته‌ام. آن بیرون خیلی وسیع بود؛ بزرگراه‌های شلوغ‌پلوغ، فروشگاه‌های بزرگ و کلی پارکینگ. هر روز آن بیرون، بچه‌دزدی می‌شد؛ اما توی پایگاه جایمان امن بود و از آن دنیای بیرون در امان بودیم و البته از خاکستری‌ها. اگر حمله می‌کردند، احتمالاً با اسلحه‌هایی که در پایگاه نیروی هوایی وجود داشت، دلشان آورده می‌شد. یک بار از بابا پرسیدم آیا چیزی از فضایی‌ها می‌داند یا از رفیق‌های خلبانش چیزی درباره‌ی آن‌ها شنیده است. بابا گفت فقط یک موجود فضایی را می‌شناسد که اسمش دنی بونز^۲ است و یک باری‌وسه بطری نوشیدنی را در یک شب خورد!

1. Jerry Finfinger

2. Danny Bones

به‌هرحال، من که حرفش را باور نمی‌کردم. نیروی هوایی به‌خاطر رازهایی که دارد، معروف است. فقط کافی است توی اینترنت جست‌وجو کنید روزول^۱. این چیزی است که اتفاق افتاد:

سال ۱۹۴۷ در ایالت نیومکزیکو، یک شیء ناشناس پرنده در شهر روزول سقوط کرد. نیروی هوایی به‌سرعت روی ماجرا سرپوش گذاشت و اعلام کرد یک بالون سقوط کرده است. ولی این دروغ بود. قبل از اینکه محل سقوط را قرنطینه کنند، چند کشاورز، قطعه‌هایی از سفینه را پیدا کردند؛ تکه‌های نقره‌ای براق، شبیه فلز یا فولاد. نکته‌ای عجیب درباره‌ی آن تکه‌ها وجود داشت؛ اینکه می‌شد آن را مثل ورق آلومینیومی توی مشت مچاله کرد، ولی بعد دوباره صاف می‌شد و به شکل اولش درمی‌آمد، صاف عین یک ورق کاغذ! روی آن، چیزی هم نوشته شده بود، به زبان فضایی‌ها. الان همه‌ی آن تکه‌ها را جمع کرده‌اند و در منطقه‌ی ۵۱، در یک قرارگاه نظامی فوق محرمانه در صحرای نوادا^۲ نگهداری می‌کنند. می‌دانید دیگر چه چیزی پیدا کردند؟ جنازه.

جنازه‌ی آدم فضایی‌ها.

خاکستری‌ها.

یکی از آن‌ها هنوز زنده بود؛ ولی بدجور توی سقوط آسیب دیده بود. او را برای ملاقات با رئیس‌جمهور بردند، یک آقای به نام هری ترومن^۳. موجود فضایی صحبت نمی‌کرد؛ ولی می‌توانست با خواندن ذهن بقیه، با آن‌ها ارتباط برقرار کند. به این توانایی می‌گفتند تله‌پاتی. آن‌ها قرار می‌گذاشتند؛ فضایی‌ها تکنولوژی پیشرفته‌شان را در اختیار دولت قرار بدهند و در عوض، هر چند وقت یک بار، انسان‌ها را برای آزمایش با خود ببرند. آدم فضایی‌ها، نژادی در حال انقراض بودند و باید راهی برای بقای نسلشان پیدا می‌کردند.

1. Roswell

2. Nevada

۳. Harry Truman؛ سی‌وسومین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا

ولی فضایی‌ها زیر قولشان زدند.
آنها روزه‌روز، انسان‌های بیشتر و بیشتری را می‌بردند.
و کاری از دست ما هم بر نمی‌آمد.

فصل دوم



مامان از بالای پله‌ها صدایم زد: «سایمون! آماده‌ای؟»
توی دلم غرغر کردم.

اوایل همان روز، مامان گفت باید به تِنا برویم و شلوار جین جدید و یک سری چیزهای دیگر بخریم. به من گفته بود: «مثل یه نی توی نی‌زار داری قد می‌کشی!» کلی از این حرف‌های قدیمی به من می‌زد که از نصف آن‌ها هم سر در نمی‌آوردم.

صورت‌م را به کامپیوتر نزدیک‌تر کردم. عالی شد! زمان‌بندی مامان حرف نداشت. توی بازی، یک گروه گورخیز^۱ داشتند به‌سمتم می‌آمدند. انگشتم را روی دکمه‌ی حمله فشار دادم و کلی جادو جمبل به‌طرفشان فرستادم. فریاد کشیدم: «آها! بیا!» بوووم، بننگ! یک عده از آن‌ها در ابری از غبار بنفش فرو رفتند. بعد، از صحنه‌ی نبرد فرار کردم و به‌دور از هر تهدید دیگری، نزدیک یک رودخانه‌ی جوشان مخفی شدم.

شخصیت من در بازی^۲ اورکرافت^۳ یک مرد بود به نام روئن^۳، یک های‌الف^۴

۱. موجوداتی که بعد از مرگ دوباره زنده شده و از گور برخاسته‌اند.

2. EverCraft

3. Rowyn

۴. High Elf: نژادی از الف‌ها که خود را نجیب و برتر از دیگر نژادهای الف می‌دانستند.

دروئید مرحله‌ی ۳۰. برای حفاظت از سرزمینم در برابر اورزاگ^۱، امپراتور جنگل بلادپین^۲، از جادوهای برگرفته از طبیعت استفاده می‌کردم. اورزاگ زمانی پادشاه بود؛ ولی گول یک ساحر را خورد و روحش را به او فروخت. حالا او به همه‌ی مردم شهر یورش برده بود. (کلمه‌ی یورش بردن را از کتابی که می‌خواندم، یاد گرفته بودم.)

دوست داشتم شخصیت بازی‌ام یک دروئید باشد. آن‌ها باهوش‌اند و فقط یک مبارز قلچماق نیستند. همیشه می‌شود با دیدن شخصیت یک نفر توی بازی، به شخصیتش در دنیای واقعی پی برد. اگر قلدر باشید، حتماً یک دیو یا یک پرزکر^۳ را انتخاب می‌کنید که نشان می‌دهد از خردو خاکشیر کردن خوشتان می‌آید. اما اگر شبیه من باشید یا به قول مامانم، خجالتی و کم‌رو، احتمالاً یک های‌الف یا یک کوتوله را انتخاب می‌کنید؛ کسی که مخ توی کله‌اش است، کسی که می‌تواند از همه چیز سر در بیاورد.

از دروئیدها هم خوشم می‌آمد؛ چون کلی طلسم و شل‌های باحال داشتند. یک چیز دیگر هم بود؛ آن‌ها می‌توانستند به گرگ تبدیل شوند، بله، گرگ! وقتی به شکل گرگ درمی‌آیم، سریع‌تر می‌دوم و ضربه‌های بیشتری را تحمل می‌کنم. یکی از وردهایی که استفاده می‌کنم، حفاظت با بوته‌ی خار است که باعث می‌شود از توی پوستم خارهای بزرگی بیرون بزنند. باید ببینید تا متوجه شوید. یک شل هم دارم که مقدار مانا را بیشتر می‌کند. مانا همان چیزی است که شخصیت شما برای جادو کردن به آن نیاز دارد. اگر مانای بازیکن کم شود، نمی‌تواند از هیچ جادویی استفاده کند. علاوه بر این‌ها، جواهر، انگشترها و مجسمه‌های جادویی هم هستند که هرکدام یک قدرت را در بازیکن اضافه می‌کند.

صدای مامان از پایین بلند شد: «سایمون! بیا بریم. همین حالا!»

1. Orzag

2. Bloodbane

۳. berserker. به معنی خرسینه‌پوش، جنگجویان قوی و خشمگین که در حالت خلسه با دشمن می‌جنگیدند.

با غرغر کامپیوتر را خاموش کردم.

مامان گفت: «گفتم دیگه هیچ وقت نمی آیی پایین!» انگار کمی عصبانی بود؛ ولی من می دانستم الکی است. هیچ وقت ندیدم عصبانی باشد. بابا همیشه به او می گفت مثل یه خیار، خونسردی! حالا چرا خیارها خونسرد هستند؟ چون آن ها را توی یخچال نگه می داریم؟ من که نمی فهمم!

مامان آخرین جرعه ی قهوه اش را سر کشید، سوئیچ ماشین را از روی پیشخان آشپزخانه برداشت و به راه افتادیم.

در مسیر رسیدن به تن، از محل کار بابا، اسکادران نهم حمل و نقل هوایی گذشتیم. دورتادور منطقه را با سیم خاردارهای کت و کلفت پوشانده بودند. کار بابا این است که محموله ها و اسلحه هایی را در هواپیماهایی بارگیری کند که به دیگر پایگاه های نظامی در سراسر دنیا می روند یا آن جور که خودش بعضی وقت ها صدایشان می زد، به نقاط حساس. مطمئنم کارهای دیگری هم انجام می دهد، ولی من نمی دانستم چه کارهایی. بابا در جنگ عراق حضور داشت، البته این مال موقعی است که من هنوز به دنیا نیامده بودم. هیچ وقت درباره ی آن روزها حرف نمی زد. وقتی از او می پرسیدم که آنجا چطور بود، تنها جوابی که به من می داد این بود: «جنگ عین جهنمه، پسرم!»

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. ردیف ردیف خانه های یک شکل از جلوی چشم هایم رد می شدند. شبیه لگو بودند. بعضی وقت ها با خودم فکر می کردم پایگاه نیروی هوایی، تنها یک آزمایش بزرگ از طرف دولت است، مثل یک مزرعه ی مورچه. احتمالاً الان هم دارند از دریچه ی یک لنز خیلی بزرگ به ما نگاه می کنند و یادداشت برمی دارند.

چراغ های داخل تنای بیش از حد روشن و تهویه مطبوع هم خیلی سرد بود. مردم اینجا عاشق تهویه مطبوع اند. خانه هایشان مثل یخچال است. موسیقی مزخرفی داشت از بلندگوها پخش می شد. جایی خواندم که در

فروشگاه‌ها آهنگ‌هایی خاص پخش می‌کنند که باعث می‌شود مردم آرام شوند. به‌نظر آن‌ها، اگر شما آرام باشید، پول بیشتری هم خرج می‌کنید. اگر از من بپرسید، به‌نظرم حرف خیلی عجیبی است.

مامان، چرخ‌دستی خرید را گرفت و هل داد توی راهرو. یکی از چرخ‌ها شل بود و صدای غیژ ناچوری می‌داد که داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

غیژ

غیژ

غیژ

از کنار انبوه تجهیزات چادر زدن و برجی از رادیوهای اضطراری مجهز به بوق هشدار و چراغ‌قوه گذشتیم. در ارتش، همه باید برای تمام موقعیت‌های اضطراری آماده باشند. خودمان کلی بطری آب توی زیرزمین داریم.

از مامان عقب افتاده بودم. امیدوار بودم کسی را از بچه‌های مدرسه نبینم. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست وقتی با مامانش برای خرید لباس آمده، لو برود. من هم زدم به چاک و به قسمت کامپیوترها رفتم.

درست موقعی که داشت حوصله‌ام سر می‌رفت، مامان پیدایم کرد و من را کشید و به بخش لباس‌های پسرانه برد. سه‌تا شلوار جین مختلف برداشته بود و من باید آن‌ها را امتحان می‌کردم. کار مزخرفی بود. حداقل خوب شد با من توی اتاق پرو نیامد. شلوارها را که پوشیدم، کمر آن‌ها را می‌کشید و می‌گفت چرخ‌بزنم تا ببیند شلوار توی تنم خوب است یا نه. خدایا! داشتیم از خجالت آب می‌شدم. مامانت جلوی چشم همه دست بزند به پشتت؟ ای بابا! زیاد برایم مهم نبود چه‌جور لباسی به تن داشته باشم، جز اینکه لباس برایم راحت باشد.

مامان یادم انداخت که به‌زودی قرار است برویم چادر بزنیم و اینکه لباس‌های جدیدی لازم دارم. چندتا تی‌شرت و یک جفت کفش کتانی نو برداشتم. البته نه از آن کتانی‌های باحال ایرج‌ردن، کانورس و وانس. این از

کتانی‌های مرجوعی بود. قیافه‌اش شبیه کله‌ی ماهی بود. نگاهی به برچسب قیمتش انداختم؛ چهار دلار، وای!

مامان یک کلاه بیسبال هم از بالای قفسه‌ای برداشت، گذاشت روی سرم و گفت: «برای حفاظت پوستت زیر نور آفتاب.»

خیلی از مردم فکر می‌کنند چون ما سیاه‌پوست هستیم، آفتاب‌سوخته نمی‌شویم. خب، این درست نیست و من هم شاهد زنده‌اش. راستش، من یک رگم سیاه‌پوست است. مامان، سیاه‌پوست و بابا سفیدپوست است؛ به این می‌گویند دونژادی. نمی‌دانم چه کسی این اصطلاح را درست کرده، من که خیلی از آن خوشم نمی‌آید. اگر دست من بود، بی‌خیال این اسم‌گذاری‌ها می‌شدم. خب، همه‌ی ما انسان هستیم دیگر، همین کافی است.

من فکر می‌کنم از بابا ژن‌های بیشتری گرفته‌ام؛ چون مردم به من می‌گویند رنگ پوستم روشن است؛ ولی مامان می‌گوید قضیه این‌جوری نیست و مقدار تیرگی رنگ سیاه‌پوست‌ها، مختلف است. من هم قبلاً توی آفتاب سوخته‌ام؛ یک بار که رفته بودیم لب ساحل، جوری سوختم که مامان یک هفته من را داخل خانه نگه داشته بود تا خوب شوم.

دنبالش به سمت صندوق راه افتادم. چرخ‌های چرخ‌دستی خرید هنوز غیرغیژ صدا می‌داد و مامان اصلاً متوجه این موضوع نبود. فقط با خودش چیزهایی زمزمه می‌کرد؛ انگار هیچ‌چیز دنیا برایش مهم نیست.

خرت‌وپرت‌هایی را که خریده بودیم، از توی چرخ بیرون آورد و روی نوار نقاله‌ی صندوق چید. خانم صندوق‌دار به نظر می‌رسید صد سال دارد. چندتا دکمه‌ی براق روی یونیفرمش دوخته شده بود. درواقع یک جلیقه تنش بود. دلم برایش سوخت. چرا باید یک نفر را با این سن و سال مجبور کنند جلیقه‌ی این شکلی بپوشد؟

صندوق‌دار داشت خریدهایمان را حساب می‌کرد که چشمم به قفسه‌ی مجله‌ها افتاد. کنارش هم یک میله‌ی بلند قرار داشت که چند کلاه از آن

آویزان بود. یکی از آن‌ها را برداشتم که شبیه کلاه‌هایی بود که توی سفرهای سیاحتی سرمان می‌کنیم. بعد گفتم: «چطوره یکی از این‌ها بردارم؟» مامان سرش را بالا گرفت و گفت: «باشه سایمون، بردار. شبیه کاوشگرها شدی.» کلاه بیسبالی را که چند دقیقه پیش روی سرم گذاشته بود، برداشتم و با اینکه نباید آن را آنجا می‌گذاشتم، به میله آویزان کردم. خشکم زد.

روی کلاه بیسبال، عکس یک سفینه‌ی فضایی بود که از پنجره‌اش یک جفت چشم فضایی به بیرون زل زده بود. نفسم را دادم بیرون.

آخر می‌دانید، مردم فکر می‌کنند این چیزها خنده‌دار است، همین وسایل با عکس آدم فضایی. انگار یک جور کاریکاتور یا چیزی مثل آن باشد؛ ولی خنده‌دار نیست. دولت این جوری می‌خواهد ما را برای افشای کامل ماجرا آماده کند؛ بالاخره روزی اعتراف می‌کنند بشقاب‌پرنده‌ها و آدم فضایی‌ها واقعاً وجود دارند.

آن‌ها می‌خواهند اول ما با این قضیه کنار بیاییم، تا وقتی که فضایی‌ها آمدند، مردم از ترس، دیوانه نشوند.

فصل سوم



در اتاق نشیمن، یک قاب عکس هست که در آن، مامانم کنار یک درخت کریسمس ایستاده و من را بغل کرده. من هم عین دیوانه‌ها دارم خودم را پیچ‌وتاب می‌دهم تا از بین دست‌هایش خلاص شوم. آن بیرون برف می‌آید. یک‌عالمه هم روی زمین نشسته. از پشت پنجره شاخه‌های درختان دیده می‌شوند که انگار آن‌ها را توی خامه‌ی کیک فرو کرده باشی.

حتی نمی‌دانم آن عکس کجا گرفته شده. من در یک خانواده‌ی نظامی بزرگ شده‌ام و جاهای مختلفی زندگی کرده‌ام که حتی یادم نمی‌آید. من در شهر مین^۱ به دنیا آمده‌ام؛ ولی وقتی به آنجا فکر می‌کنم، تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد، برف است که روی کاپوت خودروها، سطل‌های زباله، صندوق‌های پست و وسایل بازی توی زمین‌های یخ‌زده، می‌نشیند و همه‌جا را می‌پوشاند.

ما در ایالت‌های ایلینوی، اوهایو، کارولینای جنوبی و میشیگان هم زندگی کرده‌ایم. تنها چیزی که از آنجاها به یادم مانده، این است که یکی دو سال توی هر مدرسه بودم و ناگهان آنجا را ترک می‌کردیم. اسم‌ها و چهره‌های آن‌همه هم کلاسی، برایم گنگ است؛ مثل تصویر کج‌ومعوجی که از توی

1. Maine

زیبایی^۱ می‌شود دید. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اصلاً نباید با کسی دوست بشوم؛ چون یکی دو سال بعد، بابا به جای جدیدی منتقل خواهد شد و ما هم باید دوباره اسباب‌کشی کنیم. اگر نظرم را بپرسید، فکر می‌کنم که خیلی ضدحال است.

وقتی چهار یا پنج‌ساله بودم، واقعاً سر در نمی‌آوردم چرا باید مدام جابه‌جا شویم و وقتی می‌خواستیم وسایل را بسته‌بندی کنیم، گریه‌ام می‌گرفت. کار به جایی رسید که هر وقت مامان یا بابا از خانه بیرون می‌رفتند، گریه می‌کردم؛ چون فکر می‌کردم قرار نیست برگردند. مدتی طول کشید تا به این قضیه عادت کردم.

مدرسه‌مان یک هفته‌ای تعطیل است و بابا می‌گوید قرار است به محض اینکه بتواند مرخصی بگیرد، برویم چادر بزنیم. پس یکی از همین روزها می‌رویم. بابا عاشق این است که به قول خودش برود به دشت و دمن. کل فکر و ذکرش همین است. مدام درباره‌ی ماهی‌گیری و شکار و چادر زدن حرف می‌زند. من هم از هیچ‌کدام خوشم نمی‌آید. یک بار من را به ماهی‌گیری برد. من دلم نمی‌خواست کرم را روی قلاب بگذارم؛ ولی مجبورم کرد. خیلی حس بدی داشتم و هنوز هم بعضی وقت‌ها خواب پیچ‌وتاب خوردن و لولیدن آن کرم را می‌بینم.

بابا و برادر بزرگم^۲ ادوین^۲ چند باری برای چادر زدن رفته بودند؛ ولی من نمی‌خواستم بروم. مامان هم طرف من را می‌گرفت و می‌گفت با این گرده‌هایی که توی هواست، ممکن است حمله‌ی آسمی به من دست بدهد. البته این بهانه فقط یک بار جواب داد و حالا باید تقاضش را پس بدهم. ما چادر خواهیم زد و هیچ‌جور نمی‌شود از زیر آن دررفت.

۱. زیبایی یا کالیدوسکوپ، وسیله‌ای که با بازتاب متعدد پرتوهای نوری در آینه‌های خود باعث به وجود آوردن تصاویری با تقارن مرکزی و خطوط تقارن محوری متعدد می‌شود.

2. Edwin

خیلی خوشم نمی‌آید بیرون باشم. ترجیح می‌دهم با کامپیوتر بازی کنم. تابستان‌ها، بیرون از خانه آن قدر گرم می‌شود که نمی‌توانم نفس بکشم و مجبور می‌شوم از یک افشانه‌ی تنفسی استفاده کنم. اسمش آلوپنت^۱ است. زیاد از آن استفاده نمی‌کنم، فقط وقت‌هایی که هوا آن قدر سنگین می‌شود که انگار داری توی باتلاق راه می‌روی، مجبورم چند باری از آن استفاده کنم. یک بار آن قدر حالم بد شد که من را به اورژانس بردند. بعد یک ماسک روی صورت‌م گذاشتند و مجبورم کردند توی یک گاز کدر سفیدرنگ نفس بکشم.

یک چیز دیگر هم یادم آمد؛ وقتی توی بیمارستان، روی تخت دراز کشیده بودم، نور شدیدی بر چشم‌هایم می‌تابید. دکترها بالای سرم ایستاده بودند و حس می‌کردم توی تله گیر افتاده‌ام. شاید ربوده شدن هم چنین حسی داشته باشد.

درمانده.

تنها.

خوشبختانه، این تنها باری بود که دچار حمله‌ی آسمی شدم. حتی یادم نمی‌آید چه چیزی باعثش شد. فکر کنم به خاطر یک جور غذا یا لبنیات یا چیزی بود که توی مدرسه خورده بودم. اولش که آسمم عود کرد، بچه‌ها درحالی که نفس نفس می‌زدند، زدند زیر خنده، اما یکی از معلم‌ها دید جریان از چه قرار است و پرستار مدرسه را صدا زد. حالا بعضی وقت‌ها که بچه‌های مدرسه من را می‌بینند، گلویشان را می‌گیرند، انگار دارند خفه می‌شوند. صدای هِن هِن از خودشان درمی‌آورند و روی زمین زانو می‌زنند، عُق عُق عُق.

قسم می‌خورم که یک مشت آدم عوضی هستند.

البته نباید این کلمه را به کار ببرم.

بابا فکر می‌کرد من هم مثل ادوین، عاشق ورزش باشم. مجبورم کرد توی کلاس بیسبال ثبت‌نام کنم؛ ولی نتوانستم حتی یک بار به توپ ضربه بزنم.

1. Alupent